

چهارشنبه: ۱۴۰۲/۰۹/۲۲

آزمون‌های سراسری

آزمون آزمایشی مداد رنگی یک - پرلز

علوی

کد ملی:

نام و نام خانوادگی:

مدت پاسخگویی: ۹۰

تعداد سوال: ۲۶

بین‌المللی دوم دبستان
مداد رنگی ۱





متن ادبی



مدرسه‌ی قاصدک‌ها

فرشته‌ی مهربان که معلّم قاصدک‌هاست، برایشان یک امتحان در نظر گرفته که بین آدم‌های توی پارک بچرخند و بهترین آرزویشان را پیدا کنند. هرکس قشنگ‌ترین آرزو را بیاورد، ممتاز کلاس می‌شود و بالاترین نمره را می‌گیرد.

بین قاصدک‌ها همه‌شده و در گوش هم پیچ‌پیچ می‌کردند. فرشته صحبت‌هایشان را قطع کرد و گفت: «جناب باد راهنمای شماست. به ایشان اعتماد کنید.»

قاصدک‌ها ریز ریز خندیدند. فرشته ادامه داد: «فقط یک قانون را فراموش نکنید، شما می‌توانید فقط پیام‌رسان یک انسان باشید و فقط یک رویای او را در کلاس مطرح کنید. پس در انتخاباتان دقت نمایید.»

وقتی حرف‌هایش تمام شد، شاخه‌ی گل قاصدک را که محل تشکیل کلاس بود، به سمت آسمان فوت کرد. قاصدک‌ها پر کشیدند و سرگردان در هوای آفتابی شناور شدند. آن‌ها نمی‌خواستند از هم جدا شوند، ولی باد هر کدام را به یک جهت فرستاد. پارک آنقدر بزرگ و پر از درخت‌های سرسبز بود که قاصدک‌ها در یک چشم به هم‌زدن دوست‌هایشان را گم کردند. ترجیح می‌دادند دسته‌جمعی به این گردش بروند، ولی به ناچار تنهایی به راهشان ادامه دادند.

کوچک‌ترین قاصدک که نسبت به بقیه اندام ریزتری داشت، به یک نیمکت رسید که یک پسر بچه به اسم آدرین نشسته بود و داشت با حسرت به بچه‌های دیگر که با دوچرخه بازی می‌کردند نگاه می‌کرد. قاصدک از روی شانه‌ی آدرین سر خورد و روی کفشش افتاد. آدرین وقتی قاصدک کوچولو را دید چشمانش برق زد. به سمتش دست برد ولی چون می‌ترسید از دستش فرار کند سریع او را میان



دو دستش گرفت. قاصدک کوچولو که بدن ظریفی داشت نتوانست در مقابل فشاری که به او وارد شد مقاومت کند و پره‌های نازکش به هم چسبیدند. حتی توان جیغ زدن هم نداشت. آدرین وقتی مشتش را باز کرد متعجب شد. نزدیک بود از ناراحتی و شرمندگی گریه کند. باور نمی کرد که قاصدک کوچولو را به این روز انداخته باشد.

یاد چند دقیقه‌ی پیش افتاد، عاشق دوچرخه بود و می خواست این موضوع را با قاصدک در میان بگذارد که متأسفانه این اتفاق افتاد. ولی دیگر دوچرخه برایش اهمیتی نداشت، تنها خواسته اش این بود که قاصدک نجات پیدا کند. آدرین قاصدک را به آرامی نوازش کرد و با پشیمانی گفت: «متأسفم! من دعا می کنم مثل روز اولت سالم، شاد و سر حال بشوی و توی چمن‌ها برقصی. دیگر دوچرخه نمی خواهم. قول می دهم حواسم را جمع کنم که به هیچ موجودی صدمه نزنم.»

امید در دل قاصدک کوچولو زنده شد و دیگر از دست آدرین عصبانی نبود. آدرین قاصدک را به دست باد سپرد و برایش دست تکان داد تا اینکه کم کم بین شاخ و برگ درختان ناپدید شد.

فردای آن روز باد همه‌ی قاصدک‌ها را دوباره دور هم جمع کرد. فرشته‌ی مهربان از آن‌ها خواست از تجربیاتشان با آدم‌ها بگویند، هر یک چیزی گفتند

- من دختری را دیدم که می خواست کنکور قبول شود ...

- یک مرد هم می خواست ماشین بخرد ...

- یک خانم پیر هم دعا کرد زانو دردش خوب بشود ...

:

فرشته متوجه شد یک نفر غایب است و پرسید: «بینم بچه‌ها قاصدک کوچولو کجاست؟ کسی او را ندیده است؟»

همان لحظه قاصدک کوچولو آرام آرام با جسم زخمی و نیمه جان از دور قل خورد و جلو آمد. همه‌ی قاصدک‌ها زیر بال و پرش را گرفتند و بغلش کردند. با دیدن وضعیتش دلشان به درد آمد. فرشته از او پرسید: «چرا آسیب دیدی عزیزم؟»

قاصدک کوچولو با حق هق گفت: «یک پسر بچه می خواست مرا بگیرد اشتباهی لهم کرد، ولی بعد از من^۱ عذر خواهی کرد و از خدا خواست دوباره سالم بشوم. او گفت دیگر دلش دوچرخه نمی خواهد!»

فرشته از این ماجرا ناراحت شد و به فکر فرو رفت و گفت: «تو یکی از قشنگ‌ترین آرزوها را پیدا کردی ...»
فرشته معطل نکرد و چوب جادویی‌اش را تکان تکان داد و در یک لحظه‌ی باورنکردنی سلامتی را به
قاصدک کوچولو هدیه داد. قاصدک کوچولو مثل یک دانه‌ی برف درخشید و شاداب شد. آنقدر ذوق
زده شده بود که نمی‌توانست حرفی بزند.

همه‌ی قاصدک‌ها خوشحال شدند. ولی قاصدک کوچولو آدرین را فراموش نکرده بود و گفت: «پس
آرزوی پسر بچه که دوچرخه بود برآورده نمی‌شود؟»

فرشته‌ی مهربان روی سر قاصدک کوچولو دست کشید و با ناراحتی گفت: «از اول قرارمان این بود از
هر نفر فقط یک آرزو برآورده شود.»

اما آخرین قاصدک که هنوز تکلیفش را تعریف نکرده بود وسط حرف فرشته پرید و گفت: «اما من
فرصت نکردم بگویم که پیرمرد مهربانی را ملاقات کردم و آرزو کرد هر بچه‌ای که حسرت داشتن
چیزی به دلش مانده برایش مهیا کند.»

دیگر همه چیز حل شده بود و همگی لبخند به لب داشتند.

چند روز بعد وقتی قاصدک‌ها با هم به گردش رفته بودند، آدرین را دیدند که با خوشحالی در حال
دوچرخه سواری است. آدرین و قاصدک کوچولو همدیگر را شناختند و با خوشحالی به هم لبخند زدند.



؟

پرسشنامه

۱- از نظر فرشته چه کسی ممتاز کلاس می‌شود؟

۲- چرا آدرین، قاصدک کوچولو را سریع میان دو دستش گرفت؟

۳- به چه دلیل وقتی آدرین مثلش را باز کرد، متعجب شد؟

۴- آرزوی اول آدرین چه بود؟

(۴) فوتبال دستی

(۳) اسکوتر

(۲) دوچرخه

(۱) نجات قاصدک

۵- به ترتیب وقایع را شماره گذاری کنید.

الف) فرشته معطل نکرد و چوب جادویی اش را تکان تکان داد.

ب) آدرین باور نمی‌کرد قاصدک را به این روز انداخته است.

پ) باد هرکدام را به یک جهت فرستاد.

ت) فرشته متوجه شد یک نفر غایب است.

۶- کلاس قاصدک‌ها کجا برگزار شد؟

(۴) ساحل

(۳) روی شاخه‌ی گل

(۲) داخل خانه

(۱) بالای کوه

متن اطلاعاتی



سرگذشت یک دانه

من و بقیه‌ی دوستانم درون یک سیب بودیم. وقتی یک نفر سیب را از وسط برش داد، نور خیلی زیادی به ما تابید، طوری که چشمهایمان سوخت. بعد ما را جدا و خشک کرد. سپس داخل خاک به عمق ۲ تا ۳ بند انگشت قرار داد. دوباره همه جا تاریک شد. خیلی ناامید بودم تا اینکه قطره‌های آب از لابه‌لای ذرات خاک عبور کردند و به ما رسیدند. از قطره پرسیدم: «می‌توانی من را از اینجا نجات بدهی؟ من در خاک گرفتار شده‌ام».

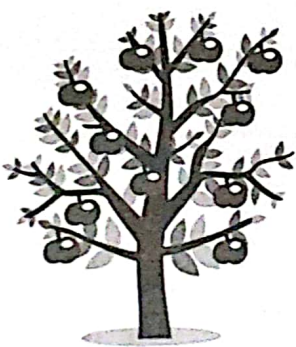
قطره‌ی آب لبخند زد و گفت: «اگر صبر کنی خودت بیرون می‌آیی».

حرفش را باور نکردم. چطور ممکن است؟ کم‌کم روزها گذشت تا اینکه احساس کردم چیزی از درونم خارج می‌شود. ناگهان دیدم که صاحب ریشه شده‌ام. ریشه‌هایم در خاک فرو رفتند و محکم شدند. همزمان داشتم بالاتر می‌آمدم تا جایی که سر از خاک درآوردم و دوباره آفتاب به من تابید. اطرافم را نگاه کردم. یک باغ سرسبز با کلی گل و گیاه بود. از خوشحالی بیشتر رشد کردم. از سرم یک برگ روییده بود. هر روز قدم می‌کشیدم و به تعداد برگ‌هایم اضافه می‌شد. همان کسی که من را کاشته بود، با آب‌پاش خاک اطرافم را آبیاری می‌کرد. آب از ریشه‌هایم جذب و از ساقه‌هایم رد می‌شد تا به برگ‌هایم برسد. خورشید خانم هم با نورهایش از من پذیرایی می‌کرد. روزهایی که باد می‌وزید، ریشه‌ام اجازه نمی‌داد از جایم کنده شوم.

کم‌کم ساقه‌ام ضخیم‌تر شد و تغییر رنگ داد. در آن زمان متوجه شدم من یک درخت با تنه‌ی چوبی هستم. چقدر هیجان‌انگیز! آنقدر شاخ و برگم زیاد شده بود که نمی‌توانستم آن‌ها را بشمارم.

هنگامی که فصل بهار سر رسید، از روی شاخه‌هایم شکوفه‌های سفید و صورتی روییدند. چه زیبا شده بودم! شکوفه‌ها بعد از مدتی به سیب تبدیل شدند. به خودم افتخار می‌کنم زیرا یک درخت مفید بودم که انسان‌ها سیب‌هایم را چیدند و نوش جان کردند. به نظر خیلی خوشمزه و شیرین می‌آمد.

من از یک دانه‌ی کوچک به یک درخت بزرگ ۶ متری سیب تبدیل شده بودم. تازه فهمیدم چرا توی زمین اسیر شده بودم.



؟

پرسشنامه

۱۵- چه کسی داستان را تعریف می کند؟

(۴) هویج

(۳) تخم‌های کدو

(۲) هسته‌ی پرتقال

(۱) دانه‌ی سیب

۱۶- جاهای خالی را تکمیل کنید.

دانه‌ها داخل خاک به عمق تا بند انگشت قرار داده شدند.

۱۷- مراحل رشد دانه را به ترتیب شماره گذاری کنید.

الف) ریشه‌هایم در خاک فرو رفتند و محکم شدند.

ب) از سرم یک برگ روید.

پ) در خاک قرار داده شدم.

ت) آب خود را به من رساند.

ث) ساقه‌ام ضخیم شد.

۱۸- با توجه به داستان هر گیاه برای پرورش یافتن به چه چیزهایی نیاز دارد؟ (۳ مورد)

.....

۱۹- درخت داستان در چه فصلی شکوفه داد؟

.....

۲۰- شکوفه‌های درختان داستان چه رنگی بودند؟

.....

۲۱- چرا قطره‌های آب به دانه گفتند باید صبر کند؟

.....

۲۲- چرا درخت سیب به خودش افتخار کرد؟

.....

۲۳- درخت نامبرده در داستان تا چه اندازه رشد کرد؟

.....

۲۴- دانه، بعد از سبز شدن، خود را در کجا دید؟

.....

۲۵- به چه دلیل زمان وزش باد درخت از جایش کنده نمی‌شد؟

.....

۲۶- اگر شما جای دانه بودید، حاضر می‌شدید داخل خاک بروید؟ چرا؟

.....

.....